



«إِنَّ أَوَّلَ بَيْتٍ وُضِعَ لِلنَّاسِ لَلَّذِي بِبَكَّةَ مُبَارَكًا
وَهُدًىٰ لِلْعَالَمِينَ، فِيهِ آيَاتٌ بَيِّنَاتٌ مَّقَامُ إِبْرَاهِيمَ وَمَنْ
دَخَلَهُ كَانَ آمِنًا وَلِلَّهِ عَلَى النَّاسِ حِجُّ الْبَيْتِ مَنِ اسْتَطَاعَ إِلَيْهِ
سَبِيلًا وَمَنْ كَفَرَ فَإِنَّ اللَّهَ غَنِيٌّ عَنِ الْعَالَمِينَ»

آل عمران: ۹۷ - ۹۶

دعوت فراموش نشدنی

روحانی معین: محمد تقی پاشانی

آن شب همانند شبهای قبل بعد از صرف شام، استحمام و پوشیدن لباس های تمیز و پاک راهی مسجد الحرام شدم رساله عملیه و یک کیسه پارچه ای سفید را همراه برداشتم تا اگر کسی سوالی کرد و جوابش در ذهنم نبود، از رساله استفاده کنم. بعد از ۲۰ دقیقه طی مسیر به مسجد الحرام رسیدم کفشهایم را داخل کیسه گذاشته، با احترام وارد مسجد الحرام شدم چشمم به کعبه افتاد، چه زیبا و با شکوه جلوه می کرد! مردم همگی با لباسهای سفید دور کعبه طواف می کردند، مسجد الحرام به وسیله نورافکن های متعددی روشن و هوا دلپذیر بود. مردم مشغول راز و نیاز با خالق یکتا. یکی گریه و استغفار از گناهان می کرد. دیگری نماز می خواند، سومی

مشغول خواندن قرآن بود. عده‌ای از تشنگی به منبع‌های آب خنک یا آب چاه زمزم هجوم می‌بردند، عده‌ای نیز که برای انجام طواف و شرکت در نماز جماعت صبح در حرم حضور یافته بودند، در کنار و گوشه‌ای به خواب رفته بودند. گروهی از زنان ایرانی مشغول حرف زدن در باره خرید روزانه بودند، به آنان تذکر دادم که در مسجد سخن گفتن از دنیا کراهت دارد و... و من مانند عده‌ای دیگر مقابل حجرالاسود و مستجار نشسته بعد از خواندن دو رکعت نماز تحیت مسجد، مشغول نوشتن نامه‌ای برای خانواده‌ام شدم. کنار من یک نفر از برادران مسلمان مصری نشسته بود، لحظاتی بعد آقای ری شهری نماینده مقام معظم رهبری که به دنبال جای مناسب می‌گشتند، محلی در جلوی من انتخاب کرده و نشستند، یکی از دوستانم که از نوجوانی با هم آشنا بودیم نیز پشت سر من نشسته بود که خودش را معرفی کرد و با هم سلام علیک کردیم...

سرانجام سر سخن را با برادر مصری باز کردیم. راجع به وضع مسلمانان در مصر، زندانهای مصر، چگونگی قتل سادات و درباره خالد اسلامبولی صحبت کردیم، نظر او این بود که خالد زنده است و در زندان نگهداری می‌شود و می‌گفت در زندانهای مصر زندانی سیاسی زیاد وجود دارد. درباره سطح زندگی و محیط مصر سخن گفت. درباره ایران، حکومت اسلامی در ایران، وضع اجتماعی - اسلامی مردم ایران، سیاست نه شرقی و نه غربی، سیستم بانکی، استقلال نظامی و اقتصادی، جنگ ایران و عراق، جنگ خلیج فارس و وضع منافقین داخلی و خارجی نیز گفتگو کردیم....

بعد از همه این حرفها شروع کردم به نوشتن نامه برای خانواده‌ام. علت اینکه در مسجدالحرام نامه می‌نوشتم روشن است؛ ترسیم کردن وضع مسجدالحرام و طواف کنندگان به دور خانه خدا و نماز گزاران می‌توانست حالت عرفانی و معنوی در وجودم ایجاد کند. در نامه به همسر و عده دادم که یک طواف به نیت او انجام دهم و...

نظری به ساعت انداختم که حدود یک ساعت به اذان صبح مانده بود، بهترین فرصت برای راز و نیاز و نماز شب بود....

لحظاتی به اذان مانده بود که با حاج مصطفی مصری باز هم پیرامون اتحاد مسلمانان، کمک به مجاهدان فلسطینی و خیانت بعضی از سران فلسطینی به آرمان فلسطین سخن گفتیم، دیگران هم متوجه بحث ما بودند و سخنان ما را تصدیق می‌کردند، در حین گفتگو صدای اذان

صبح بلند شد، و ما به احترام اذان، سخن را نیمه تمام گذاشته و قطع کردیم البته کسانی که در اطراف ما نشسته و به سخنان ما گوش می‌کردند، بقیه مطالب را خودشان می‌توانستند حدس بزنند. بعد از نماز صبح با حاج مصطفی مصری که می‌گفت در مصر شیشه‌بری دارد خداحافظی کردم البته از من آدرس گرفت و آدرس خودش را نیز به من داد. چند روز بعد، آن دوستم که پشت سر ما نشسته بود به من گفت نیروهای امنیتی آدرس تو را از او گرفتند آیا از تو هم آدرس او را گرفتند؟ گفتم خیر...

بعد از خداحافظی و اقامه نماز صبح فرصت مناسبی بود برای طوافی که وعده‌اش را در نامه به همسرم داده بودم، اما خیلی خسته بودم، بطوری که نای راه رفتن نداشتم به هر صورتی بود طواف را شروع کردم، مطاف بسیار شلوغ بود بطوری که نتوانستم از داخل مطاف طواف کنم ناچار از خارج آنهم به شعاع ۳۰ متری طواف کردم، هنوز دور هفتم تمام نشده بود که یک نفر آخوند درباری که روی منبر نشسته و سخنرانی می‌کرد، تو جهم را به خود جلب کرد، موضوع صحبتش طاغوت بود، و منظورش ما شیعیان بودیم؛ زیرا اماکن متبرکه را می‌بوسیم و به آنان تبریک می‌جوئیم! آنان بوسیدن ضریح، قبر و... را شرک می‌دانند کسی را که این اماکن را بوسد طاغوتی می‌شمارند! باید به آنها گفت که ما سنگ و آهن و چوب را بعنوان تبریک می‌بوسیم نه بعنوان عبادت.

حضرت یعقوب پیراهن یوسف را می‌بوسد، می‌بوید، به چشمش می‌مالد و شفا پیدا می‌کند.

سیره حضرت رسول - ص - امامان و اصحاب این بود که حجر را می‌بوسیدند و... بهر حال طواف را تمام کردم و نماز طواف را هم خواندم، هوا روشن شده بود، هنوز به درب مسجد نرسیده بودم که چشمم به گروهی سرباز نظامی افتاد که دستهایشان را محکم به هم گرفته بودند، با سرعت وارد مسجد شده و خودشان را به مستجار رساندند و طواف طواف کنندگان را قطع کردند. من که روبروی آنها بودم، از یک نفر سعودی که شاید امنیتی بود سؤال کردم که چه خبر شده؟ گفت: امروز می‌خواهند کعبه را شستشو دهند، پرسیدم مگر امروز چندم ماه است؟ گفت: اول ماه. گفتم: چه کسی کعبه را می‌شوید گفت امیرالحاج مکه. پرسیدم اسم او چیست؟ گفت: الآن خودت او را می‌بینی و...

هنوز سخنان ما تمام نشده بود که امیرالحاج به همراه دو نفر دیگر وارد مسجد شدند او

عینکی طلایی رنگ به چشم و عبایی مشکی بر دوش داشت. یک چپی سفید و یک عقار سیاه که رسم عرب‌ها است بر سرش گذاشته بود. من هم که لباس روحانی بر تن داشتم به آنها شبیه بودم عبایم مانند آنها مشکی و پیراهنم عربی بود. تنها فرقی این بود که من عمامه بر سر داشتم و آنها چپیه. توکل بر خدا کردم و به همراه آنان راه افتادم و گفتم تا جایی که می‌شود با اینها می‌روم شاید توانستم به داخل کعبه راه یابم. با آنان تا جلوی صف نظامی‌ها که راه طواف کنندگان را سد کرده بودند آمدم. جلوی ما خیلی خلوت شده بود. وقتی که فشار طواف کنندگان زیاد شد، سربازها از پشت ما خانه خدا را دور زدند و ما را میان طواف کنندگان قرار دادند، ما هم از میان طواف کنندگان وارد حجر اسماعیل - ع - که زیر ناودان طلا واقع است شدیم، آنجا را از قبل آماده برای ورود امیرالحاج کرده بودند. من نیز که قیافه جدی بخود گرفته بودم از جلوی صف سربازها به همراه امیرالحاج وارد حجر شدم، بعد از خواندن دو رکعت نماز زیر ناودان طلا، به امیرالحاج گفتم: من کارت ورود به داخل کعبه را ندارم، آیا بدون کارت می‌شود داخل خانه شد؟ گفتم: ممکن است. بیش از حد خوشحال شدم، منتظر حادثه بعدی بودم که امیرالحاج گفت: برویم طواف کنیم. سربازها مطاف را از طواف کنندگان خالی کرده بودند. ابتدا ما چهار نفر طواف کردیم هنگام نیت با امیرالحاج آمدم نزد حجر الاسود و بعد از بوسیدن شروع به طواف کردم، وقتی که به مستجار رسیدیم، ضلعی که به حجر مانده آن را لمس کردیم، اما از دور دوم تا دور هفتم دیگر حج را نبوسیدیم؛ زیرا چند نفر داخل صف بودند و منتظر استلام و فقط با دست اشاره می‌کردیم و سلام می‌دادیم. در دور هفتم حجر را بوسیدیم، بعد از اتمام طواف با امیرالحاج آمدیم نزدیک درب و دعا خواندیم؛ زیرا آنجا دعا مستجاب می‌شود و آنجا را حطیم می‌گویند. حطیم محلّی است که مردم در آنجا از دحام می‌کنند و به یکدیگر فشار وارد می‌آورند و همدیگر را له می‌کنند و حطیم یعنی له کردن...

هر کسی برای خودش دعا کرد ولی بعد از مدتی که خوب به دعای امیرالحاج گوش کردم دیدم دعایش برای مسلمین و نصرت اسلام است بعد از دعا با او به پشت مقام حضرت ابراهیم - ع - رفتیم و نماز طواف خواندیم. بعد از خواندن نماز، شخصی از فرماندهان عالی ارتشی، وارد مسجد شد، امیرالحاج و اطرافیانش به احترام او بپا خاستند و با او سلام و علیک کردند. من هم که نزدیک آنها بودم سلام و علیک کردم و با او دست دادم. فرصت خوبی بود

برای طواف کردن، یک طواف مستحبی برای رسول خدا - ص - بجا آوردم و در هر دور حجر را بوسیدم. وقتی که خوب به داخل حجرالاسود نظر کردم دیدم سه نقطه در داخل آن وجود دارد که با رنگ سنگ فرق می‌کند. اینجا به یاد خوابم افتادم که قبل از عزیمت به حج دیده بودم که با عده‌ای از حجّاج وارد مسجدالحرام شدیم و من حجرالاسود را بوسیدم و دیدم که داخل حجر سه نقطه وجود دارد که با رنگ حجر متفاوت است و یک دورین نیز زیر حوله احرام گذاشته‌ام... مسأله دورین هنوز برایم تعبیر نشده بود. در یکی از این هفت دور بود که یکی از برادران صدا و سیما را دیدم و از او خواهش کردم که عکسی بیادگار از حجرالاسود از من بیندازد او هم قبول کرد و یک عکس از من گرفت و قضیه دورین در اینجا تعبیر شد. بعد از اقامه نماز طواف بود که چند نفر پلکان خانه خدا را که زیرش چرخ داشت و بوسیله موکت زیبایی فرش شده و بالای آن کولرگازی نصب گردیده بود آوردند. این کولری بود که خانه را خنک می‌کرد. دستور دادند که مهمانان زیر ناودان طلا جمع شده، منتظر باشند. تعدادی از زائران ایرانی از جمله آقایان رضایی فرمانده سپاه و آقای شمخانی فرمانده نیروی دریایی با عده‌ای از همراهانشان در آن جمع حضور داشتند. شخصی صدا زد ده نفر ده نفر وارد خانه خدا شوید و زیارت کنید. ده نفر اول که جلوتر از ما بودند به داخل خانه رفتند. شخصی سفارش می‌کرد که کارتهای خود را روی سینه بچسبانید، در دلم غوغایی پاشده بود، چرا که کارت ورود نداشتم. اما امید به خدا داشتم و قبل از حج از خدا خواسته بودم که وارد خانه‌اش شوم، مسجد یک پارچه شور و شعف بود. جمعیت با تکبیر و ذکر چشم به داخل خانه دوخته بودند. پرده خانه خدا را همان لحظه‌ای که با امیرالحاج وارد حجر اسماعیل - ع - شدیم حدود سه متر بالا زدند و یک پرده سفید کرباسی به اندازه یک متر به آن آویزان نمودند. جلوه خاصی به کعبه داده بود. به همراهان آقای رضایی گفتم: آماده باشید که ما ده نفر دوم باشیم، همینکه گفته شده نفر دوم من اولین نفر بودم که جلوی پلکان قرار گرفتم، خواستم بالا بروم که چند نفر نظامی مانع شدند و گفتند: کارت، در همین لحظه چشمم به همان فرمانده ارتشی که قبلاً با او دست داده و سلام و علیک کرده بودم افتاد. میان پلکان ایستاده بود، به او اشاره کردم او هم متوجه شد که نظامی‌ها از من کارت می‌خواهند با دو دست اشاره کرد و به آنها گفت بگذارید بیاید بالا، بسیار خوشحال شدم، با سرعت به طرف بالا رفتم و از آن فرمانده تشکر کردم، اول درب کعبه را که از طلا بود بوسیدم. با پای راست داخل خانه شدم.

داخل خانه تاریک بود اما نورانیت زیادی داشت فوراً یک جای خالی که طرف ضلع پشت درب طلا بود پیدا کردم، در آنجا دو رکعت نماز خواندم؛ البته در کتاب خوانده بودم که باید به گوشه‌های خانه نماز خواند اما از آنجا که اکثریت با اهل تسنن بود من ابتدا به طرف هر ضلع نماز خواندم بعد که علمای شیعی آمدند و عده‌شان زیاد شد بطرف گوشه‌ها نماز خواندم.

کف خانه از سنگ مرمر برنگ کیرم روشن بود و اطراف آن را با سنگ قهوه‌ای به صورت سجاده که یک نفر بتواند نماز بخواند در آورده بودند. وقتی که از درب طلا وارد خانه می‌شوی دست راست در گوشه ورکن شامی یک مکعب مستطیل؛ مانند کانال کولر که یک متر در یک متر ساخته شده و یک درب طلا با قفل و دستگیره‌ای زیبا دارد که داخل آن یک نردبان قرار داشت که بوسیله آن پشت بام می‌روند و پرده بیرونی را روز دهم ذیحجه الحرام تعویض می‌کنند. دیوار داخلی با سنگ مرمر به رنگ کیرم روشن کار شده و یک پرده سبز روشن مانند پرده بیرونی، آویزان بود که بشکل عدد ۸ بر روی آن نوشته شده بود «لااله الا الله، محمد رسول الله» و کلماتی مانند «یا حنان»، «یا منان». این پرده از سقف تا حدود دو متر و نیم به کف خانه مانده آویزان بود و زینتی خاص به داخل خانه داده بود، سقف خانه به رنگ سیاه ظاهراً از چوب بود که روکش شده بود و سه تیرک داشت که بر روی سه ستون قرار گرفته بود. ستونها از طرف ضلع ناودان به طرف درب امتداد داشت؛ چون طول ضلعی که درب خانه در آن واقع شد و ضلع پشتی آن حدود نیم متر بیشتر از دو ضلع دیگر است لذا وقتی که داخل می‌شوی کعبه بصورت مکعب مستطیل دیده می‌شود، به احتمال زیاد ستونها از چوب بودند به رنگ شتری تیره و به قطر بدن انسان که بطرف بالا کم می‌شد و پایین آن یک مکعب مربع قرار داشت به اندازه ۷۵ سانتی متر. ستون طرف ناودان تقریباً یک متر و نیم و ستون طرف حجرالاسود نیز یک متر و نیم است؛ یعنی اگر انسان نماز بخواند یک نفر براحتی از پشت او می‌تواند بگذرد. بین ستون حجرالاسود و ستون وسطی یک سنگ وجود دارد بسیار زیبا که به اندازه ۲ متر طول و ۷۵ سانتی متر عرض دارد و یک متر ارتفاع که اطراف آن را با چوب مزین کرده‌اند و آیات قرآن بر روی آن نوشته شده است. روی آن، دو، سنگ ۵۰ در ۵۰ وجود داشت که از فیروزه و به رنگ سبز با کمی رگه است. و روی آن یک شیشه قرار داشت که می‌گویند پیامبر خدا در اینجا نماز خوانده است. طول آن در جهت طول خانه است. وقتی که درب داخل دیوار روبرو را نگاه می‌کنی می‌بینی که بر روی آن سه سنگ

نوشته وجود دارد؛ دو تا اندازه هم در کنار و یکی وسط آن دو است که کنار هم به اندازه یک متر در نیم متر و سنگ وسطی به اندازه یک متر در یک متر که از عقیق است و روی آن آیاتی از قرآن نوشته شده ولی رنگ دو سنگ دیگر سفید است که یکی به تاریخ دویت هجری نوشته شده و به سختی خوانده می‌شد.

وقت کم بود، شخصی صدا می‌زد: «خدا شما را رحمت کند بروید تا ده نفر دیگر داخل شوند» حدود یازده نماز دو رکعتی برای خود، پدر، مادر و همسر خواندم. برای عزت اسلام و مسلمین و برادران و خواهران دینی دعا کردم. عباى خود را به کف خانه خدا که کمی خاک از سال گذشته داخل نشسته بود مالیدم و سینه خود را به دیوار آن گذاشتم و از خدا خواستم که مرا همانطور که داخل خانه خود کرده، داخل بهشت هم بگرداند...

از خانه خارج شدم. آن روز حال دیگری داشتم گویی چشمانم نورانی تر شده بود. حس می‌کردم از دنیا بیزار شده‌ام اثر عجیبی در وجودم گذاشته بود. خدا را سپاس گفتم که دعایم را مستجاب و خواسته‌ام را بر آورده ساخت. امیدوارم دعای دیگرم را نیز اجابت کند و به دیدار امام زمان (عج) نائل شوم و مرا از یاران آن حضرت قرار دهد همانگونه که از یاران خیمینی - قدس سرّه - قرارم داد.

البته قبل از خروج، کنار درب خانه آمدم، در آنجا هم نماز خواندم عربی عبا بردوش به خودش عطر می‌زد. از او خواستم که مقداری از عطرش بر روی دستمالم که به دیوار و خاک کعبه متبرک کرده بودم بریزد و او هم اجابت کرد. عطر خوش بویی بود. داخل کیسه پلاستیکی گذاردم و کنار درب آمدم و آن را بوسیدم و با احترام خارج شدم. آمدم پشت مقام و نشستم، در همین لحظه ولیعهد عربستان را دیدم که برای شستشوی خانه خدا آمده بود و دو شمشیر طلا بر کمر او قرار داشت که دارای علامت پرچم عربستان بود. دو نفر با لباس محلی که مسلح به کلت بودند با دو ردیف خشاب که به علامت ضربدر بر بدن خود بسته بودند در دو طرف او ایستاده بودند. چند نفر از خواجگان حرم نیز برای پذیرایی از مهمانان در اطراف مقام ایستاده بودند.

بعد از اندکی نشستن پشت مقام، به اتفاق آقای رضایی و شمخانی و همراهان ایشان از مسجد خارج شدیم.

با خوشحالی به طرف هتل آمدم. داستان را برای روحانی و مدیر کاروان نقل کردم که

روحانی نیز برای حجّاج دیگر تعریف کرده بود و زائرین برای گرفتن تبرّک به سوی من هجوم آوردند. عبایم را به آنان دادم. خاک عبا را به خود می‌مالیدند و آن دستمال معطر را به مقداری قند مالیدم و به زائرین دادم و یک بسته نقل و نبات را هم با آن دستمال متبرک کردم و بعد از عید به زائرین دادم و مقداری از نبات‌ها را برای اقوام و دوستان به ایران آوردم... و این خاطره‌ای بود فراموش نشدنی از داخل خانه خدا.

۱۳۷۱/۴/۲۴

۱۴/محرم/۱۴۱۳

